



مدرسه به راه افتادند. می رفتند و برگ ها
زیر چرخ دو چرخه هایشان خش و خش
صدا می داد. صدای سعید در بین صدای
خش خش برگ ها شنیده می شد که می گفت:
«این بود انشای من...»

می رفت و گرد نارنجی رنگی را پشت سرش
توی آسمان پخش می کرد. بچه ها که دیدند به
آقای پاییز نمی رسند، ترمز کردند و دور زدند. باید
برمی گشتند سر کلاس چون انشای سعید داشت
تمام می شد. این شد که رکاب زنان به سمت

